

داستان

ضمیمه هفتگی روزنامه همشهری

صاحب امتیاز: مؤسسه همشهری

مدیر مسئول: محسن مهدیان

سر دبیر: دانیال معمار

معاون ضمايم: پروانه بهرام نژاد
دبیر ویرانه: علی الله سلیمی

واحد فنی:

مدیر فنی: حامد یزدانی، مدیر هنری: مهدی سلامی
صفحه آرایی: حمید یزدانی، سعید غفوری، امید روشنگر
ویرایش عکس: کامبیز نویدی
صفحه خوانی: فرهاد غلامرضایی، فاطمه ناصری آلاشتی

چاپ:

همشهری
پذیرش آگهی: ۸۴۳۱۰۰۰

صندوق پستی:

۱۹۳۹۵/۵۴۴۶
تلفن: ۲۳۰۲۳۶۶۳

همشهری

گروه ضمايم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، بچه‌ها، خانواده، پایداری، اقتصاد،
تندرستی، خردنامه، داستان، دانستنیها،
سرزمین من، ماه، معماری، ۲۴، شهرنگار،
سرخ و محله

نشانی: تهران، خیابان ولیعصر ۳، نرسیده به پارک وی،
کوچه شهید قریشی، شماره ۱۴، روزنامه همشهری

روایت مسافران عاشق

نخستین فصل از کتاب

من، کودک و صدای حرکت یخ در کتری خالی

کنی یا دیدن لب‌های خشک و ساکت و چشم‌های منتظر بچه‌ها؟ هی زیر لب می‌گویم: «یا ساقی عطشی!» و می‌دانم که می‌فهمد منظورم را، منظورم که ساقی! شرمندهم نکن! اما لحظه‌ای می‌رسد که خبر می‌رسد دیگرها خالی شده. کتری آخر را به دست‌مان می‌دهند و اینها که توی جاده منتظر ایستاده‌اند، این را نمی‌دانند و آه از آن ساعتی که صدای یخ در کتری خالی می‌پیچد و قطره‌های شربت بر آخرین لیوان می‌چکد. آه از دیدن لیوان‌های تمیز و دست‌نخورده. آه از آن نگاه‌ها و دست‌های کوچک که هنوز ناباورانه به سمتم درازند، و آه از دل من که می‌خواهم آب شوم بر جگر سوخته بچه‌ها. داد می‌زنم: «شربت هست. هنوز هست!» و می‌دوم به سمت دیگر و نمی‌دانم که صبر می‌کنند یا نه. نمی‌دانم دست‌های تشنه، از دیگران می‌نوشند یا نه. نمی‌دانم چقدر از سهم شربت بچه‌های موکب باقی مانده که بشود با آن چند تا از این گلوها را تازه کرد. فقط می‌دانم که باید امیدوارشان نگه دارم. باید بدانند که بی‌آب نمی‌مانند. باید امید داشته باشند که شاید سقا لحظه‌ای بعد برسد و جگرشان را خنک کند. وقتی ناباورانه با دیگر خالی مواجه می‌شوم، دوست دارم همانجا بمانم. برای سقا تابی برای نگاه کردن توی آن چشم‌های تشنه امیدوار نماند. آب مهم‌ترین چیز در کربلاست و از آن مهم‌تر، امید است. آفتاب از صرافت می‌افتد. مثل هر روز، آسمان جاده سرخ می‌شود. روی خاک‌های جاده دیگر اثری جز دانه‌های خاکشیر نیست. زائرها، با سر پایین و تسبیح‌به‌دست، بچه‌ها دست‌در‌دست پدرها و عموها و عمه‌ها، از کنار دیگرها و کتری‌های خالی می‌گذرند. دستی بالا می‌آید و قمقمه‌اش را که از شربت آلبیموی موکب‌های قبلی پر کرده، سر می‌کشد. دلم خنک می‌شود که توی این جاده کسی تشنه نمی‌ماند. بعد راه می‌افتم میان چادرها و پشت ساختمان‌ها، یک جای دنج برای خودم خلوت می‌کنم. سر می‌گذارم روی زانو، چشم‌هایم را می‌بندم و به نوای پیچیده در دشت گوش می‌کنم: «یا عباس! جی، بالماء لسکینه...» دسته‌های می‌گذرند و صدای او، نوحه، دشت را برداشته. باید قبول کنیم دیگر عباس نیست. مشک تیر خورده. عمود خیمه افتاده. اصلاً ۱۴۰۰ سال گذشته. اما زائران پیاده تشنه، مثل رباب و رقیه و سکینه و بچه‌ها در کنار خیمه، هنوز امیدوار ایستاده‌اند. این جاذبه اشتراک وصال و همدلی است.

دنبال سرچشمه. نخستین کتری شربت که می‌رسد می‌دوند؛ یک خیز غیرارادی. دویدن مضطربانه‌ای از سر تشنگی؛ یک تشنگی بی‌انتها که محرکش آخرین اخطارهای مغز است برای رسیدن آب به سلول‌های زنده بدن. زائر می‌پرسد: - شربت است؟ - بله. - چشم‌هاش گرد می‌شود. مشتاق می‌پرسد: - خنک است؟ - خیلی. - لیوان در دستش تلو می‌خورد از ذوق: - شربت چی؟ - آلبیمو خاکشیر. - بلافاصله داد می‌زند و همراهانش را با یک «خاکشیر» بلند، صدا می‌کند. زبان دور لب‌های خشکیده می‌کشد و خدا می‌داند که تا از میان انبوه دست‌ها نوبتش برسد، چندبار لذت نوشیدن را تخیل می‌کند. می‌نوشند و نفسی از عمق وجودشان آزاد می‌شود. می‌نوشند و می‌گویند «بریز!» بیشتر! و ما باید انتخاب کنیم؛ از میان لیوان‌ها، آنها که خشکند؛ در بین شان، دست‌های زنانه و دست‌های کوچک، کودکان. اینها باید زودتر جواب بگیرند. بچه‌ها با جسم‌های کوچکی که زیر دست‌های بزرگ مردانه پنهان می‌شود، دیوانه‌مان می‌کنند. کودکان عرب، با زبانی که من نمی‌دانم، سعی می‌کنند قانع‌کننده که نوبت‌شان رسیده. بعضی بلندند گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند. اما بچه‌های کوچک‌تر، دختر بچه‌ها و خجالتی‌ها، فقط وقتی به چشم می‌آیند که لیوان‌ها و هیکل‌های درشت کنار برود و من یک جفت چشم درشت سیاه می‌بینم که بی‌صدا، فقط با نگاه ملتمس، طلب شربت می‌کند، که یک دمپایی‌اش میان جمعیت گم شده و چون لیوان پیدا نکرده، کف دست‌هایش را چسبانده به هم و گرفته روبه‌روی کتری. این انتخاب لعنتی، این بی‌عدالتی غیرعادانه، نیمه‌جان‌مان می‌کند. کتری حجم محدودی دارد و دست‌ها یک دریا آب می‌طلبند. چه باید کرد؟ رعایت نوبت؟ یا دیدن زن‌هایی که به‌سختی میان جمعیت جا گرفته‌اند و از جلوتر آمدن حیا می‌کنند؟ مرام گذاشتن برای ایرانی‌هایی که با چرب‌زبانی می‌خواهند لیوان دوم‌شان را پر

آب مهم‌ترین چیز در کربلاست. جاده خشک است. هوا داغ است. زبان چوب می‌شود و لب‌ها کویر. رفع تشنگی با یک لیوان؟ کلاً! حتی وقتی مغز فرمان سیرابی می‌دهد، چشم روی بخار خنک لیوان می‌ماند و دل می‌گوید: «بخور! باز هم...»

در جاده کربلا آب زیاد است. مبنای عرضه اما تقاضاست. شب‌ها کمتر خبری از «مای‌مای» کودکان عراقی است. کار من در شب‌های جاده، پر کردن ترموس ۲۰۰ لیتری است؛ با شلنگی که باید به‌زور مکش از ش آب می‌کشیدی. لازم بود نیم‌ساعتی روی داریست‌ها، دست‌به‌کمر بایستی تا از پرسدن ترموس مطمئن بشوی. بعد یکی آن پایین، شیر ترموس را باز کند و سماور را پر کند و به‌دنبالش، چای و دمنوش را دم. شب‌ها کسی از عطش، دمنوش نمی‌نوشد. زائرها قدرت انتخاب و اختیار بیشتری دارند. مثلاً یکی می‌پرسد: «برای سرماخوردگی چی دارید؟» آن وقت دمنوش نعناع و پونه را برمی‌دارد، یا اگر عرب باشد، با دیدن دمنوش زعفران، هر چه لیوان و قمقمه داشته باشد پر می‌کند؛ ولی خیلی میلش به آویشن نیست.

روزها اما حکایت فرق می‌کند. برای زائران سحرخیزی که قبل از اذان صبح به دل جاده می‌زنند، صدای «لبن لبن» بلند است. شیر داغ، اگر هم شیرین باشد، خیلی می‌چسبد. آفتاب که بالاتر می‌آید، استقبال از چای، برای خوردن کنار لقمه نان و پنیر زیاد می‌شود. از ساعت نه اما دانه‌های عرق یکی یکی بر صورت‌ها جوانه می‌زند. اینجا سست که شربت، جگر زائر را حال می‌آورد. ولی هر چه به ظهر نزدیک‌تر بشوی، خواسته‌ها ساده‌تر می‌شود. آفتاب اگر عمود بتابد، دیگر برای زائر طعم نوشیدنی مهم نیست. هر جا که لگنی باشد پر از آب معدنی‌های کاسه‌ای، کافی است خنک باشد، دست زائر می‌رود و سه‌تا سه‌تا خالی‌اش می‌کند. ساعتی هم هست در جاده کربلا که دیگر اراده و انتخاب بی‌معنا می‌شود؛ ساعت ۳ ظهر که ماهیچه‌ها خسته‌اند، لباس‌های مشک‌ی را عرق خشک‌شده سپید کرده و چشم‌ها از شوری آب پشانی می‌سوزد. اینجا سست که موکب‌ها شلوغ می‌شوند. اینجا سست که ما، کتری به دست به دل جاده می‌زنیم.

وقتی جلوتر از ما لیوان می‌رود، چشم زائران گرم‌زده می‌گردد

از این ستون به آن ستون

کتاب «از این ستون به آن ستون» اثر محمد رضا وحیدزاده، خرده‌روایاتی از سفر پیاده‌روی اربعین است که از سوی انتشارات شهید کاظمی منتشر شده است.

نویسنده در این کتاب حاصل تجربیات شیرینش از سفر به کربلا و پیاده‌روی اربعین را نوشته و با نقل‌شان در قالب روایت آنها را با مخاطبان خود سهیم شده است. مخاطب در این کتاب همراه و پایه‌ی نویسنده می‌شود تا خلوت و شیرینی این سفر پر فیض را با او ببیند و شگوه را به تماشا بنشیند. نویسنده گاه در مقام خادم است و گاه میهمان و گاه مسئول کاروان و... صحنه‌ها را از چند منظر روایت می‌کند.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم: «ساعت نزدیک به ۱۱ شب بود

و جمعیت در پایانه موج می‌زد. هر چه می‌گشتیم، بیشتر ناامید می‌شدیم. هیچ اتوبوسی برای نجف جای خالی نداشت. دست آخر یکی از راننده‌ها پیشنهاد کرد امشب را به بدره برویم و صبح به سمت نجف حرکت کنیم. انتخاب دیگری نداشتم. از دو، سه نفر از راننده‌های عراقی سراغ بدره را گرفتیم. در حال پرس‌وجو بودیم که دیدیم یکی از بچه‌ها دار دبا راننده‌ای بحث می‌کند. گویا حاضر نشده بود ما را به بدره ببر دما سر قیمت به توافق نمی‌رسیدند. راننده به شدت هیجان زده بود و پیوسته اصرار می‌کرد. به دوستم گفتم: «اختلاف تون سر چقدره؟»

گفت: «نمی‌دونم! اما من بیشتر از این مبلغ نمی‌دم.» خواستم با راننده جانه بزنم که دیدم اصلاً چیز دیگری می‌گوید. می‌گفت: «من شما را را بگان می‌برم بدره! اینجا هم تا صبح مهمان ما باشید.» لحظاتی حیران به هم نگاه کردیم و بعد بی‌معطلی پریدیم عقب توپوتا...»

نبودِ برادر، درد دارد

زهرا قمی

حرف‌زدن چاره این لحظات پر از درد و غربت است. با ربط یا بی‌ربط فرق چندانی ندارد. پماد و پودر و هر چه داشتیم برایش در آورديم. بسته‌ای هم خشکبار به دستش دادیم. حالش که جا آمد گفت: «برادرم خسته شد. ماشین سوار

بیشتر از اینکه خستگی‌اش به چشم بیاید، احساس غربتش ما را نگر داشت. پسری جوان تنها روی سکویی به پای‌های تاول‌زده‌اش نگاه می‌کرد. بغضش را محکم فرو داد وقتی متوجه ما شد. راه‌مان را به سمتش کج کردیم.

شد و رفت.»

این جمله کوتاه دلیل تمام دردهایش بود.

نبود برادر درد دارد. غربت می‌آورد. چه هزار و چندی سال پیش در کربلا، چه امروز!